

## عنکبوت های خوشمزه

چند روزی گذشت. اولدوز خیلی شنگول و سرحال شده بود. بابا و زن بابا تعجب می کردند. شبی زن بابا به بابا گفت: نمی دانم این بچه چه شده. همه اش می خندد. همه اش می رقصد. اصلاً عین خیالش نیست. باید ته و توی کارش را در بیارم. اولدوز این حرف ها را شنید، پیش خود گفت: باید بیشتر احتیاط کنم.

هر روز دو سه بار به آقا کلاغه سر می زد. گاهی خانه خلوت می شد، آقا کلاغه را از لانه درمی آورد، بازی می کردند. اولدوز زبان یادش می داد. ننه کلاغه هم گاهی می آمد، چیزی برای بچه اش می آورد: یک تکه گوشت، صابون و این چیزها. یک دفعه دو تا عنکبوت آورده بود. عنکبوت ها در منقار ننه کلاغه گیر کرده بودند، دست و پا می زدند، نمی توانستند در بروند. چه پاهای درازی هم داشتند. اولدوز از شان ترسید. ننه کلاغه گفت: نترس جانم، نگاه کن ببین بچه ام چه جور می خوردشان. راستی هم آقا کلاغه با اشتها قورت شان داد. بعد منقارش را چند دفعه از چپ و راست به زمین کشید و گفت: ننه جان، باز هم از این ها بیار. خیلی خوشمزه بودند. ننه اش گفت: خیلی خوب.

اولدوز گفت: تو آشپزخانه، ما از این ها خیلی داریم. برایت می آورم.

آقا کلاغه آب دهنش را قورت داد و تشکر کرد.

از آن روز به بعد اولدوز این ور آن ور می گشت، عنکبوت شکار می کرد، می گذاشت تو جیب پیراهنش، دگمه اش را هم می انداخت که در نروند، بعد سر فرصت می برد می داد به آقا کلاغه. البته این ها برای او غذا حساب نمی شد. این ها جای خروسک قندی و نقل و شیرینی و این جور چیزها بود. ننه کلاغه گفته بود که اگر موجود زنده غذا نخورد حتماً می میرد. هیچ چیز نمی تواند او را زنده نگاه دارد. هیچ چیز، مگر غذا.

یک روز سر ناهار، زن بابا دید که چند عنکبوت دست و پا شکسته دارند توی سفره راه می روند. اولدوز فهمید که از جیب خودش در رفته اند. دلش تاپ تاپ شروع کرد به زدن. اول خواست جمع شان کند و بگذارد توی جیبش. بعد فکر کرد بهتر است به روی خودش نیاورد. زن بابا پاهاشان را گرفت و بیرون انداخت. و بلا به خیر گذشت. بعد از ناهار اولدوز به سراغ آقا کلاغه رفت که باقی مانده عنکبوت ها را بهش بدهد. یکی دو تای عنکبوت های قبلی را هم از گوشه و کنار حیاط باز پیدا کرده بود. یکی شان را با دو انگشت گرفت که توی دهن آقا کلاغه بگذارد. این را از ننه کلاغه یاد گرفته بود که چطوری با نوک خودش غذا توی دهن بچه اش می گذارد. آقا کلاغه می خواست عنکبوت را بگیرد که يك هو چندشش شد و سرش را عقب کشید و گفت: نمی خورم اولدوز جان.

اولدوز گفت: آخر چرا، کلاغ کوچولوی من؟

آقا کلاغه گفت: ناخن هات را نگاه کن ببین چه ریختی اند؟

اولدوز گفت: مگر چه ریختی اند؟

آقا کلاغه گفت: دراز، کثیف، سیاه! خیلی ببخشید اولدوز خانم، فضولی می کنم. اما من نمی توانم غذایی را بخورم که... می فهمید اولدوز خانم؟  
اولدوز گفت: فهمیدم. خیلی ازت تشکر می کنم که عیب مرا تو صورتم گفتی. خود من هم دیگر بعد از این نخواهم توانست با این ناخن های کثیف غذا بخورم. باور کن.

**منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها**

**(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول**

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: [yashazarri@yahoo.com](mailto:yashazarri@yahoo.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴